

دریچه

من برای شهادت آمده‌ام…

خاطراتی از شهید اسماعیل سریشی که در درگیری با اشرار و عبدالمالک ریگی به شهادت رسید



«مشرق»منتشر کرده ومان را خلاصه کرده‌ایم.

دارن ماشین رومی‌زن!

از سر و صدای بچه‌ها دوباره به سمت دوشکا برگشتم. یک دفعه با تعجب دیدم اسماعیل پشت ماشین افتاده. گلوله‌ای به پای اسماعیل اصابت کرده بودو خونریزی شدیدی داشت. ناخودآگاه تمام خاطرات اسماعیل در ذهن من مرور شد. یکی از بچه‌ها برای کمک به اسماعیل از جا بلند شد. همان لحظه تیر به میج دستش خورد. زخمی شدو همان جا افتاد. یکی دیگر از بچه‌ها تیر به بازویش خورد. فاصله من با آنها تقریباً چهل متر بود. با هر سختی بود سریع خودم را به اسماعیل رساندم. رسیدم بالای سرش. دیدم تیر به پایش خورده. خون زیادی ازش می‌رفت. گفتم: «اسماعیل چی شده؟» گفتم: «دارن ماشین رومی‌زن. برو عقب.»

خونریزی همین طور ادامه داشت…

اسماعیل غیر از فشنگ‌های گرینف، پنج خشاب هفتاد تایی دوشکا را خالی کرده بود. حسابی از اشرار تلفات گرفت. وقتی هم گلوله‌ها تمام شد از ماشین پرید پایین. همان لحظه از بغل، تیر به ران پایش و یک تیر هم به ساق پایش خورده بود. چند تا ترکش هم به پهلوش خورده بود. بخشی از ترکش گلوله‌ها هم به زنده‌های ماشین خورده بود. بیشتر گلوله‌های اشرار، دوزمانه بود؛ یعنی موقع اصابت مثل نارنجک منفجر می‌شد!من سریع با یک چغیه پای او را بستم تا یک مقدار خونریزی کم شود. اما خونریزی همین طور ادامه داشت.

مجروحیت عبدالمالک ریگی

تیر به نقطه حساسی خورده بود. می‌شد روی زخم را ببندیم. از طرفی زخم پای اسماعیل خیلی عمیق بود. مشخص بود که گلوله دو زمانه بوده. اسماعیل پشت دوشکا خیلی اشرار راتحت فشار قرار داده بود. چند نفر از آنها را به درک واصل کرده بود؛ مثل یونس که جانشین «عبدالمالک ریگی» بود. بعدها فهمیدیم خود عبدالمالک هم در این درگیری مجروح شده بود. برای همین خیلی تلاش کردند که اسماعیل را بزنند. آنها به خاطر اینکه حجم آتش ما را کم کنند، دوشکاجی‌ها را سریع می‌زدند. هم‌زمان با اسماعیل چند نفر از بچه‌ها مجروح شدند. همگی پشت ماشین پناه گرفته بودیم که گلوله‌های بیشتری به ما اصابت نکنند.

گلوله آرپی‌جی از بالای ماشین رد شد…

اسماعیل اصرار داشت که من برگردم. مرتب می‌گفت: «حامدا! من حالم خوبه، خدای نکرده تیر می‌خوری، سریع برگرد. می‌خواستن ماشین رو بزنند. حتی به گلوله آرپی‌جی زدن که ماشین منفجر بشه اما خواست خدا بود که گلوله از بالای ماشین رد شد.» جالب بود که اسماعیل با آن حال خوبه می‌داد. می‌گفت: «پایاری خدا موفق می‌شیم.» نیم ساعت گذشت. حجم تیراندازی‌ها خیلی زیاد بود. ما می‌توانستیم تحرک داشته باشیم. کسی سر بلند می‌کرد، سریع تیر می‌خورد. وقتی مسلم و حمزه و چند نفر از بچه‌ها بلند شدن و با شلیک رگبار جلوتر رفتند درگیری سمت ما کم شد.

وقتی ماشین به سمت دره رفت!

در همین حین یکی از دوستان که بچه مشهد بود با شجاعت بلند شد و رفت سمت ماشین توپوترا را روشن کرد. من به کمک یکی از بچه‌ها اسماعیل را برداشتیم و پشت توپوتا گذاشتیم. ماشین سریع حرکت کرد. در مسیر، یکی دو تا از بچه‌ها را که تیر خورده بودند سوار کردیم. واقعاً لحظات پراضطراب و نفسگیری بود. ماشین کاملاً در تیررس قرار داشت. هر لحظه احتمال انفجار ماشین بود یا اینکه تک‌تیراندازهای دشمن ما را هدف بگیرند. کوچک‌ترین اشتباه راننده مساوی بود با سقوط ماشین به ته دره! به هر زحمتی بود از منطقه اصلی درگیری خارج شدیم. آنجا سرعت ماشین کمی بیشتر شد. داشتیم نفس راحتی می‌کشیدیم. گفتم خدا را شکر، به سلامت از معرکه بیرون آمدیم. یک دفعه سر یک پیچ تنه، کنترل ماشین از دست راننده خارج شد. ماشین رفت به سمت دره عمیق!

باکو چکترین اشتباه راننده می‌افتادیم، ته دره!

تا سینه ماشین به داخل دره رفت، لاستیک‌های جلو رها بود. هر لحظه مرگ را به چشم خود می‌دیدیم. حالت ترس آن موقع قابل توصیف نیست. اما کار خدا بود که کف ماشین گیر کرده بود به زمین. از مرگ حتمی نجات پیدا کرده بودیم. یکی یکی دلهره پیاده شدیم. نفسی به راحتی کشیدیم. واقعاً تا چند قدمی مرگ پیش رفتیم اما به اراده و خواست خدا که در همه حال پار و پاور مؤمنان و مجاهدان است، نجات پیدا کردیم. دیگر وقتی نبود که ماشین را از کنار دره بیرون بکشیم. همان لحظه از پشت سرما یک توپوتا آمد. پشت آن توپوتا سید نور خدا موسوی (ستوان یکم و اهل لرستان بود. متأسفانه به علت شدت جراحات، بعدها قطع نخاع کردن و خانه‌نشین شد. همسر او شیرزنی است که شب و روز خود را وقف این جانباز سرافراز کرده است.) خوابیده بود. او هم به سختی از ناحیه سر و گردن مجروح شده بود. کنارش هم ستوان محمدی، جانشین یگان ما بود. ما هم سریع اسماعیل را با همه دردِی که داشت، سوار ماشین آنها کردیم. موقع بلند کردن می‌دیدم که چه دردِی می‌کشد! برانکار نداشتیم. مجبور بودیم با دست او را بلند کنیم. بعد او را گذاشتیم پشت توپوتا که خیلی هم جا نداشت. اما چاره‌ای نبود. باید هر چه زودتر اسماعیل را به بیمارستان می‌رساندیم.

اسماعیل راه اتاق عمل بردند

به اسماعیل گفتم: «اسماعیل جان! چیزی نیست، نگران نباش، الان می‌رسیم بیمارستان.» اسماعیل هم سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد. در آن لحظات و با آن حالی که داشت روحیه‌اش بالا بود. اما سید هیچ حرکتی نمی‌کرد. مجروحیتش خیلی سخت بود. بیشتر نگران او بودیم. رسیدیم به اولین پلیس راه. آمبولانس آنجا بود. سریع اسماعیل را به آمبولانس انتقال دادیم. سرم به اسماعیل وصل کردند. روی زخم را کمی بانسمان کردند تا خونریزی کمتر شود من هم به همراه آنها حرکت کردم. به سمت زاهدان راه افتادیم. رسیدیم بیمارستان تأمین اجتماعی. پرستارها بانسمان را عوض کردند. از پایش عکس گرفتندو بعد بردند اتاق عمل.

همه از اسماعیل خاطرات زیبا داشتند

من فرصت نکرده بودم تجهیزاتم را باز کنم. سینه خشاب و همه چیز همراهم بود. اینها را باز کردم و دادم بردند. بعد از اینکه اسماعیل از اتاق عمل بیرون آمد، به بخش مراقبت‌های ویژه آی‌سی‌یو منتقل شد. بچه‌ها می‌آمدند ملاقات. همه از احوال اسماعیل جویا می‌شدند. هیچ‌کس نبود که از اسماعیل خاطره زیبایی نداشته باشد. فکر سید نور خدا هم بودیم که به کما رفته بود. من هم که از قدیم با اسماعیل رفیق بودم، همان‌جا ماندم. بچه‌ها خیلی ناراحت اسماعیل بودند. هر روز به ملاقات می‌آمدند. اگر ما هم چیزی احتیاج داشتیم تهیه می‌کردند. همه بچه‌های یگان، زبیاترین لحظات شان با اسماعیل بود. روز دوم با سوم بود. گفتند بدن اسماعیل عفونت کرده. کمی ترسیده بودم. یکی از پرستارهای بخش آمد و به من گفت: «این دوست شما که روی تخت خوابیده، حرف عجیبی می‌زنه. به من می‌گه زیاد زحمت نکشید. من برای شهادت اینجا اومدم!» و بعد از مدتی به شهادت رسید.

ترفند عدنان خیرالله، وزیر جنگ و یکی از مقامات بلندپایه حزب بعث

ایرانی‌ها، شما در محاصره کامل هستید!

◀ خاطرات یکی از رزمندگان دفاع مقدس که نمی‌خواست خاطراتش را بازگو کند اما پیش از شهادت، روایتش ماندگار شد



بنی‌هاشم، دست‌مان را گرفت تا خاکریزی که وجب به وجبش خون عزیزِ ریخته شده بود، به دست دشمن نیفتد. از حدود ۴۰۰ نفر پیاده عراقی، ۴۰ نفر به اسارت ما درآمدند. تعداد زیادی جنازه کف جاده مانده و بقیه دست خالی برگشتند.

استاد مراد با خواندن سوره یاسین رفت…

از صبح روز سوم اما آتش توأم هوایما، هلی‌کوپتر، کاتیوشا، توپخانه، خمپاره و تانک، جاده را از نقطه خاکریزی نونی تا عقبه‌ها و مقر گروهان‌های احتیاط، به جهنمی سوزان مبدل کرد. زمین کله به کله با گلوله، شخم می‌خورد.

هیچ جای جاده نقطه امن محسوب نمی‌شد و حتی کمتر کسی بود که از عقب به جلو بیاید و سالم بماند. خبری از دشمن نبود، فقط از همه جا گلوله و بمب و موشک می‌بارید و هر لحظه کسی مثل برگ درخت روی زمین می‌افتاد. زیر این آتش، استاد مراد گودرزی مثل روزهای گذشته می‌رفت و می‌آمد و آب و مهمات می‌آورد. استاد مراد به دلیل تسلطش به قرآن، عنوان استادی گرفته بود. همه مثل من، عاشق مراد بودند. به شوخی گفتم: «استاد مراد، چقدر این راه رو می‌ری می‌آی؟ جاده از دست تو خسته شد! بشین و به کم قرآن بخون.» گفتم: «سوره یاسین قلب قرآن هست، قلب آدم با خوندنش آرام می‌شه.» بعد با صدای بلند سوره یاسین را تلاوت کرد. بعد از آن هم برخاست برای آوردن آب و مهمات. من از بالای خاکریز به او خیره شدم. همچنان لب‌هایش می‌جنبید و قرآن می‌خواند. استاد مراد و آن چند نفر دبه‌های آب و جعبه‌های مهمات را گوشه‌ای گذاشتند که ناگهان خمپاره‌ای وسط آن‌ها منفجر شد و تمام‌شان افتادند. رفتم بالای سرشان. لت و پار شده بودند. یکی شهادتین می‌گفت و جان می‌داد. سه نفر درجا شهید شده بودند که یکی از آن‌ها استاد مراد بود. ترکش، یک طرف سرش را برده بود و موهای نرم پشت سرش، از خون و خاک پر بود. از گردان ۴۰۰ نفره ما فقط ۸۰ نفر در خط باقی مانده بود.

ایرانی‌ها، شما در محاصره کامل هستید!

همان‌وقت چند هلی‌کوپتر از دور آمدند و دور و بر پاسگاه چرخیدند. عجیب بود که هیچ موشک و راکتی به سمت ما نمی‌فرستادند. فقط می‌چرخیدند که یک باره صدای بلند از چیزی مثل بلندگو در فضا پیچید. عراقی‌ها به فارسی می‌گفتند: «ایرانی‌ها، شما در محاصره کامل ما هستید، خودتان را تسلیم کنید!» برای یک لحظه به شک افتادم که صدا از پشت سر است یا جلو و آیا به راستی ما محاصره شده‌ایم؟! نفهمیدم بلندگو زهر هلی‌کوپتر نصب شده بود یا نه ولی بنا به اطلاعات یک اسیر عراقی متوجه شدم این عملیات روانی را عدنان خیرالله رهبری می‌کند. فریاد زدم: «به خدا که این صدای شمر بن ذی الجوشن هست که برای ابالفصل امان‌نامه آورده. این صدای نفاق هست. نزدیک این بلندگوهای کفر صدامی رو!» هلی‌کوپترها دورتر از برد آرپی‌جی بودند و تنها تیربار دوشکا می‌توانست آن‌ها را عقب بزند. هر ۵ قبضه دوشکا که تا آن زمان با وجود شهادت چند خدمه، سر پا بودند، به سمت هلی‌کوپتر شلیک کردند. تا جایی که صدای رگبارها، صدای بلندگو را خفه کرد و هلی‌کوپترها دور شدند. روز سیزدهم به تک تک سنگرها سر زدم و آمار گرفتم. کمتر از ۳۰ نفر سر پا بودند که آنها هم با شیمیایی شده بودند یا موج انفجار آزارشان می‌داد. حیا و نجابت از سر و روی آن‌ها می‌ریخت. با چشمان‌شان با من حرف می‌زدند ولی خدا می‌داند هیچکس لب به شکایت نگشود. این مرام بچه‌های گردان ابالفصل بود.

داخل نفربرها، نیروهای تکاور و درشت‌قامت، سریع مقابل‌مان پیاده شدند و بچه‌ها تا خرج‌های آرپی‌جی را ببندند، خودشان را به خاکریز رساندند. مثل گردباد به هم پیچیدیم و قاطی شدیم. جنگ‌تن به‌تن ادامه داشت. چند نفر از عراقی‌ها به این سوی خاکریز آمدند و دیدم که مسعود درخشان با یکی از آن‌ها گلاویز شد. عراقی دست مسعود را تاباند اما زور مسعود بر او چربید و اگرچه از ناحیه بازو مجروح شد ولی عراقی را کشت (مسعود درخشان بعدها در آخرین پاتک به شهادت رسید). همه جانانه می‌جنگیدند. چیت‌سازان دست از ماشه تیربار گرینوف برنمی‌داشت، من آرپی‌جی می‌زدم و…

وقتی صورت سرباز عراقی را بوسیدم!

به خاطر اینکه به بقیه روحیه بدهم رجز امام حسین را با صدای بلند می‌خواندم که «ان‌کان دین محمد!م یستقم ألا یقتلی فیا سیوف خذینی.» (اگر دین محمد جز با کشته شدن من پایدار نمی‌ماند، پس ای شمشیرها مرا در برگیرید) صدای مرا میان انبوه رگبارها و انفجارها، همه بچه‌هایی که پشت خاکریز نونی‌شکل بودند می‌شنیدند. تعدادی از عراقی‌ها دست‌شان را به علامت تسلیم بالا برده بودند. یکی از آن‌ها دو سه متر آن‌طرف‌تر خاکریز مردد بود که اسیر شود یا برگردد. عراقی‌ها هر کس را که برمی‌گشت، از عقب با تیر می‌زدند! یک باره از خاکریز جدا شدم و غلغتم آن طرف خاکریز. او اسلحه نداشت. دستش را گرفتم و آوردمش این طرف. مثل بید می‌لرزید. صورت گوشتی و سیاهش، غرق در عرق بود. بوسیدمش و گفتم: «آخی، انا مسلم!» (برادرم، من مسلمانم) آرام شد و گوشه‌ای نشست.

دور برم برود از شهید و مجروح…

دوباره روی خاکریز رفتم. چند تانک از روی جنازه‌های خودشان جلو می‌آمدند و قصد داشتند به هر قیمتی قبل از غروب آفتاب، کار را تمام کنند. پشت تانک غوغایی از نیروی پیاده بود. به دو بسیجی از دسته ویژه به نام‌های ابراهیم شهبازی و رضا احمدی گفتم: «از خاکریز بروید جلوتر و سر راه تانک‌ها کمین کنید.» آن دو نفر، ۱۵-۱۰ موشک آرپی‌جی برداشتند و تا آنجا که در تیررس تک‌تیراندازها قرار نگیرند، جلو رفتند و تانکی را که جلوتر از بقیه بود، زدند. احمدی همانجا تیر خورد و افتاد و شهبازی با تن مجروح برگشت. وقتی به خاکریز رسید، از نرمی دو گوشش خون می‌چکید. دور و برم پر از شهید و مجروح بود. تعدادی از مجروحین ناله می‌کردند اما فرصت برای مداوای آن‌ها نبود. حتی حاج رضا زرگری معاون گردان و حاج مهدی ظفری، فرمانده گروهان نیز بی‌وقفه می‌جنگیدند و آرپی‌جی می‌زدند. ظفری تا آن لحظه به قدری آرپی‌جی زده بود که صداها را نمی‌شنید.

به خدا که اگر دو دستم را قطع کنید…

چشمم به جلو بود، دلم در میان شهدا، گوشم به ناله‌هایی که غربیانه بالا می‌رفت. دوباره از حضرت ابالفصل یاری خواستم و هیچ وسیله‌ای برای تزیق انرژی و روحیه جز کلام او نیافتم. عراقی‌ها داشتند دوباره مهبای یک خیز تازه می‌شدند. پشت خاکریز ایستادم و فریاد زدم: «والله آن قطعتموا یمینی، ائی احامی ابدأ عن دینی.» (به خدا اگر دو دستم را قطع کنید از حمایت از دینم دست برنخواهم داشت.) روی من به دشمن بود و مخاطبم آن‌ها و خدا شاهد است با صدق دل، رجز می‌خواندم. ناگهان ولوله و غوغایی شد. این رجز را بیشتر بچه‌ها تکرار می‌کردند؛ با گریه و شلیک تیر به سمت دشمن. روز دوم، تمسک به قمر

جبهه فاو، جبهه‌ای عجیب و غریب

همه چیز جبهه فاو، عجیب و غریب بود. بمباران‌ها، اروند رود و خط بدون خاکریز، همه در نوع خود برابم تازگی داشت. بچه‌ها خط را از لشکر محمد رسول‌الله (ص) تحویل گرفته بودند و آتش مستقیم و متمرکز دشمن روی عرض هشت تا ۱۰ متری جاده، مجال نزدیک شدن هیچ لودر و بولدوزری را نداده بود. بچه‌ها به‌ناچار با گونی تعدادی سنگر لب جاده و کنار شانه‌های آن - تا جایی‌که به آب و باتلاق نرسند - ساخته بودند. در خط، سیما‌ی خاص فرمانده اطلاعات عملیات، علی چیت‌سازیان، توجهم را جلب کرد. او میان تعدادی از نیروهای باقی‌مانده گردان مسلم بن عقیل، نشست‌ه بود و هر از گاهی، به سمت مقابل ریگاری می‌گرفت. حضور او به معنی رسیدن کار به نقطه اوج خود بود. الحق بمب روحیه بود. چشم او به من افتاد و چشم من به پیکر بی‌جان جانشین طرح و عملیات لشکر، حسن ترک. علی گفتم: «سلام حاج میرزا.» پرسیدم: «حسن کی شهید شد؟» گفتم: «دیشب تیر قناسه خورد وسط پیشونی‌ش.» هنوز خونی که از وسط پیشانی حسن روی گونه‌ها و ریش‌هایش ریخته بود، خیس و تازه بود.

بولدوزرچی شجاع، فرشته نجات‌مان بود

(شب که شد) صدای شنی بولدوزر از عقب به گوش‌مان رسید. بر اساس شنیده‌ها، بچه‌های مهندسی لشکر قبلاً برای احداث خاکریز اقدام کرده بودند اما به دلیل آتش مستقیم دشمن، کارشان بی‌نتیجه مانده بود. بولدوزر دو ساعت تا طلوع آفتاب فرصت داشت که با استفاده از تاریکی جلوی ما خاکریز بزند. راننده بولدوزر فرشته نجات جاده و مدافعانش بود. اگر موفق به احداث خاکریز می‌شد می‌توانستیم پشت آن، با خیال راحت با دشمن جنگیم. تصور ما این بود که راننده بولدوزر نمی‌داند که کجا و در چه شرایطی، خاکریز می‌زند. او مردی میانسال به نام علی‌اشرف مظاهری بود که با تمام آرامش و پشت به دشمن، تیغ غول آهنی را به جان جاده انداخت. اولین گلوله‌ها به سمت بولدوزر آمد ولی خم به ابروی بولدوزرچی نیفتاد. گاهی یک دسته ۱۲ نفری از بچه‌ها به سمت دشمن، هم‌زمان آرپی‌جی می‌زدند و آتش توپخانه و ادوات خودی برای دقایقی فرصت کار را به بولدوزر می‌داد اما دشمن به‌اندازه ما به اهمیت احداث این خاکریز واقف بود و آتش متقابل می‌ریخت. دو ساعت کار بولدوزر به اندازه دو روز گذشت ولی بولدوزرچی شجاع کاری کرد کارستان. خاکریزی زد به ارتفاع دو سه متر و به طول ۱۲متر و بادوقوس به سمت داخل که شکل «نون» پیدا کرد. تا قبل از روشن شدن هوا خاکریز دیگری را با همان عرض و طول پشت سر ما در فاصله ۱۵متری زد تا تیر و ترکش‌ها از پشت سر به بچه‌ها آسیب نرساند. نماز صبح، نماز شکر هم بود که بچه‌ها پشت خاکریز خواندند و بولدوزرچی تا قبل از آمدن هلی‌کوپترها و تانک‌ها به عقب برگشت.

لحظاتی از جنگ تن به تن

لشگر ۵ رزهی عراق مقابل ما بود و حتماً بعد از هر پاتک ناموفق، نیرویی تازه‌نفس جایگزین قبلی می‌شد. بر خلاف جبهه ما که هیچ نیرویی جز با شهادت یا مجروحیت عقب نمی‌رفت. این روال کار ما تا ۱۳ روز بود. روز دوم، بچه‌ها از بی‌خوابی گوشه کنار سنگرهای روباز دراز کشیده بودند که چند نفربر با سرعت به سمت خاکریز آمدند. یک معلم بسیجی به اسم مسعود درخشان در گردان‌مان بود که فریاد زد: «حاجی! عراقی‌ها دارن می‌آن!» بلند شدم. نیاز به دوربین نبود و با چشم پیدا بود که از